

مریم عزیزی

# دشت پارسوا / ۵ ازدهای چهاربال



## حقیقت تاریکی و روشنایی

... بوی خاک باران خورده می‌آمد و رایحه‌ای از یاس‌های تازه شکفته هوا را گرفته بود. نور، صافی شده و ملایم درختستان پیش رویش را روشن می‌کرد. به درخت‌ها نزدیک شد. رطوبت علف را زیر پاهای برهنه‌اش احساس می‌کرد. مقابل اولین درخت ایستاد. برگ‌های درخت، سبز و شاداب، زیر نسیم تاب می‌خوردند. لابه‌لای برگ‌ها و شاخه‌ها پراز میوه‌های کوچک و زرد بود. نزدیک تر رفت. نسیم دیگری وزید و بعد جنبشی هم‌زمان میان میوه‌ها افتاد. پوسته‌هاشان شکافت و آنچه درونشان بود به شکل لکه‌هایی سرخ و زرد بیرون جست و به پرواز درآمد. با شگفتی یک قدم عقب رفت و خیره به هزاران پروانه‌ای که در درختستان به پرواز درآمده بودند، شادی در درونش فوران کرد. «اون‌ها پروانه‌ان!» صدا و خنده‌هایش صدا و خنده‌های همیشگی‌اش نبود. از بار آخری که این‌گونه خندیده بود مدت‌ها می‌گذشت. صدایش صدای همان ماندانای چهارساله‌ای بود که زمانی درون باغی با پرچین‌های شمشاد بلند دنبال پروانه‌ای بزرگ دویده و از پدر و مادرش دور شده بود. دست کودکانه‌ای دور شانه‌هایش حلقه شد. «ما هم پراز پروانه‌ایم.»

درختستان، پیله‌های شکافته، پروانه‌ها، بوی خاک باران خورده و دست حلقه شده دور شانه‌هایش به تدریج ناپدید شد و جایش را به طرح بازی باد با پرده‌ی اتاقش، تکه‌ای از آسمان، بوی محو سوختگی و درد آزاردهنده‌ی خشکی

مه‌های گردن و کمرش داد.

جدا از حس خوب حضور در خانه، بعد از شش روز و هفت شب اقامت در مصر، حس عجیب دیگری هم داشت؛ تا عمق استخوانش خسته و کوفته بود و می‌دانست بیش از حد خوابیده، ولی این خستگی رضایتی درونی نیز با خود داشت؛ رضایتی که به پیروزی در رقابت جادوگران تمدن‌های کهن ربطی نداشت. این رضایت طوری بود که انگار از سد مشکلی بسیار بزرگ گذشته و در نهایت پاداشی گران‌بها به او ارزانی شده.

خیره به تکه ابر گوشه‌ی پنجره، ذهنش لحظه‌ای به عمق آن حس نقب زده‌ی هوای گرفته و بوی خاک باران خورده و درختستان و پیله‌ها و دست گرم و کودکانه‌ی دور شانه‌هایش... پلک‌هایش را به هم فشرد و سعی کرد باز هم به خاطر بیابورد، اما آنچه درونش را از آن شور و شوق عجیب انباشته بود زیر لایه‌های تنش مدفون ماند. از آنچه در درختستان اتفاق افتاده بود حتی لحظه‌ای قبل‌تر را به یاد نمی‌آورد.

همان‌طور با پلک‌های بسته نفس عمیقی کشید. بوی سوختگی همراه نوعی خیار، تند و تیز به گلپوش جست. سرفه‌اش گرفت و روی آرنجش بلند شد و چندین بار پلک زد. از آنچه می‌دید به وحشت افتاد. بلافاصله از تخت‌خواب و آنچه از آن به جا مانده بود، بیرون جست و نگاهش را از ملافه‌های سوخته و کاملاً خاکستر شده به سرپایش دوخت.

رخت‌هایش سالم ولی غرق دوده بود و دست‌هایش تمیز و بدون نشانی از سوختگی. به سمت آینه چرخید. صورتش هم سالم بود. از اتفاقی که افتاده بود هیچ سردر نمی‌آورد. چراغ روغن سوز در جای همیشگی‌اش روی طاقچه بود. شمع‌های شمعدان روی میز هم خاموش بود. به این امید که هنوز خواب باشد، ناخن‌هایش را محکم روی ساعدش کشید. این درد می‌توانست واقعی باشد؟

به سرعت موهایش را شانه زد و خاکستر را از آن‌ها تکاند. رخت عوض کرد و از اتاقش بیرون جست. یک جورهایی فرار می‌کرد. حقیقت آن رختخواب سوخته و خاکسترشده آزارش می‌داد. هنوز درست و حسابی در را باز نکرده و قدم به سرسرا نگذاشته بود که چیزی پیش جست و به دامنش آویخت.

به سختی توانست فریاد وحشتش را در گلو خفه کند؛ در آن وقت از روز باید خودش در خانه تنها می‌بود. با احتیاط نگاهش را پایین آورد و از دیدن سینا بهرنگ که این طور از هیچ کجا ظاهر شده بود، یک بار دیگر از بیدار بودنش به شک افتاد. اما وقتی هورن و ستار از آشپزخانه به سرسرا سرک کشیدند، سرانجام عاقلانه‌ترین کار ممکن را انجام داد و نگاهی به ساعتش انداخت: تازه پنج دقیقه به هفت صبح بود. با وجود کوفتگی و البته آن خوشی غیرمعمول که آن لحظه با شگفتی و ترس هم آمیخته بود، انتظار داشت حداقل دوازده ساعت تمام خوابیده باشد.

ستار بهرنگ گفت: «سینا مطمئن بود از مصر برگشته این. منم فکر کردم امروز پیام دنبال هورن و با هم بریم مدرسه. در ضمن...»

سینا بهرنگ خندید: «می‌خواستم ققنوس رو هدیه بدم به شما!» دست در کیف مدرسه‌اش کرد و مجسمه‌ای از سفال بیرون کشید: «دیروز از امتحان هنر نمره‌ی کامل گرفتم. استاد توانا می‌گه مدرسه‌م که تموم شد باید حتماً برم اون‌ور دریای سرخ و از استاد‌های مجسمه‌سازی درس یاد بگیرم.»

ماندانا به مجسمه خیره شد. کبوتری بود که بال‌هایش را به قصد پرواز باز کرده بود. تا می‌توانست موهای سر سینا را به هم ریخت: «پس از الان می‌تونم به همه اعلام کنم که دیگه از ثروتمندان دشت به حساب می‌آم!»

سینا روی پنجه‌ی پا بلند شد و دستانش را محکم دور کمراو حلقه کرد و با بیچ بیچ گفت: «موهاتون مثل همیشه بوی گل نمی‌ده.»

ماندانا آب دهانش را فرو داد: «این بوی خاکستره. دیشب باید از وسط آتیش می‌گذشتم.»

چشم‌های سینا گرد شد: «مثل شاهزاده سیاوش ۱؟»

ستار بهرنگ گفت: «امروز امتحان ادبیات داری، سینا. بهتره زودتر راه بیفتیم.» سینا چند باری پلک زد، نگاهش را به سمت برادرش چرخاند و بعد با ماندانا دست داد و گفت: «مواظب ققنوس باشین، دخترخانم توسی. اون توی آتیش به دنیا اومده.»

ماندانا تا در ورودی بدرقه‌شان کرد و همان طور که آن سه سواره به آسمان اوج می‌گرفتند، دسته‌ای از موهایش را بوید. بوی سوختگی تازه بود: بوی پارچه و پرو پشم سوخته، نه بوی چوب و شاخه‌های فروزان تونل آتش شب قبل که زیر باران مصر خاموش شده بود. مستقیم به کارگاه رفت. باید از اتاقش و آنچه سر رختخوابش آمده بود، فاصله می‌گرفت.

ردیف بطری‌های کوچکی از محلول‌هایی تازه‌ساز به‌ردیف روی پیشخان چیده شده بود. هورن در این چند روز تمرین را کنار نگذاشته بود. نفس عمیقی کشید. تا کامل شدن آموزشش خیلی نمانده بود. شاید فقط چند محلول دیگر. این تمام آنچه بود که از رازیان آموزش گرفته بود و فرصت آموختن بیشتر را از کف داده بود. رازیان در آن شب آخر چه گفته بود؟ اینکه کارهای بسیاری بود که اگر اراده می‌کرد قادر به انجامشان بود و معجون‌سازی کوچک‌ترینشان بود؟

خندید و ققنوس را کنار گلدان لاله‌ی آبتین گذاشت. می‌دانست بیشتر از آنچه از رازیان عملاً آموزش گرفته بود، چیزی در مورد تهیه‌ی محلول‌ها نمی‌داند. خیلی دلش می‌خواست همان طور که در جاییش می‌چرخد رازیان را ببیند که در انتهای کارگاه میان گیاهان خشک آویخته از سقف مشغول جست‌وجو است. بعد هم از او بپرسد امروز چه محلولی را باید...